

پیشخوان

حاشیه‌ای بر انتشار اثر تاریخی «زندگی‌نامه سیداسماعیل طباطبایی»

تلاش و رنج

■ **دکتر احمد حاجی بابایی**



نیم قرن از آن روزگار گذشته است. گویی همین دیروز بود که اسم روزگار از شیغل‌های بسیار مهم جامعه بود، زیرا با آن اجاق خانه‌ها گرم می‌شد، به خانه‌ها گرمی می‌بخشید و یخت و یز را امکان‌پذیر می‌ساخت. سید وقت و بی‌وقت در هنگام نیاز شب‌های سرد زمستان، خصوصاً شب‌های عید را برای مستمندان زغال و خاکه زغال می‌فرستاد و سعی می‌کرد کسی او را نشناسد. مدرسه در اول بازار پیشوا قرار داشت. مدیر مدرسه سیدی به نام حسین آقا گتمیری و معاون مدرسه برادر او مرحوم آقا یحیی گتمیری از افراد بسیار سختگیر و کوشای پیشوا بودند. آنها دوست داشتند بچه‌های محلل درس بخوانند و از بازیگوشی دست بردارند، ولی فکر و ذکر به بچه‌های سنار دک، پانچار و پیشوا سید اسماعیل بود. آنها مخصوصاً بعد از زنگ مدرسه وقت و بی‌وقت از بازار می‌رفتند و از مقابل زغال‌فروشی سید می‌گذشتند تا تسید اسماعیل را ببینند. علاقه خاص بچه‌ها و تسید متقابل بود. سید هم دلش می‌خواست با جوان‌ها و نوجوان‌ها حرف بزند و با آنها درددل کند. یکی از نوجوان‌های آن روزگار، آقای علی جنیدی، بازنشسته اداره مخابرات که حالا ۶۵ سال از عمرش می‌گذرد، در خاطر‌اتش درباره سید می‌گوید: «خاطره شخصیت سید اسماعیل از همان کودکی که نامش را شنیدم برام عزیز است، اما هنوز هم گاه و بیگاه پس از گذشت سال‌ها که این خاطره‌ها را بغبار فراموشی در بر می‌گیرد، هنوز گاه و بیگاه دلم برای وجود صمیمی و شخصیت جذاب او تنگ می‌شود.» درباره شخصیت نستوه و خستگی‌ناپذیر سید اسماعیل نظر های مختلفی وجود دارد که جملگی صلابت، ایثار و مردانگی او را به اثبات می‌رساند: «الصیر مفتاح الفرج.» سید اسماعیل مدت ۷۰ سال زندگی خود را از دوران نوجوانی با اندیشه و تفکر گذرانند. هنوز دلش با مردم است. مرده که عمری خورد، پدر و نیاکانش در زیر بار جور، ظلم و استبداد در هم شکسته بود. مردمی که هیچ اختیاری از خود و امکان هیچ حرکتی را بدون اجازه مالک و ارباب نداشتند. اینها پس از یک سال تحمل ظلم و رنج کار همواره بدهکار بودند و هر کاری می‌کردند تا پس‌اندازی داشته باشند، امکان‌پذیر نبود. سوز و سات همیشه داشت. از آن مالک و ارباب و گرسنگی و رنج همواره از آن رعیت و کشاورز بود. چه کسی باید غم آنها را ببیند و تحمل کند. جوانمردی باید بیاید به فریادشان برسد. پس مرام پوریای ولی چه شد؟ دین و دیانت کجاست؟ لوطی‌های محل کجایند؟ آیا در گذر زمان هیچ‌وقت از خود پرسیده‌اید چرا در طول تاریخ از نام‌هایی چون یعقوب لیث صفاری، پوریای ولی و دیگر اسطوره‌های زمان به نیکی یاد می‌شود؟ شاید اخلاقی سید با شخصیت‌های فوق‌الذکر همسان است. سید از کودکی شیفته جد بزرگوارش امام حسین(ع) بود و به امام شهیدا و فرزندان‌ش عشق می‌ورزید. او در سال‌های گذشته تمام ایام محرم و صفر را به نام آقایش امام حسین(ع) مجلس داشت. حتی در ایام ۱۵ سال زندان بچه‌های هیئت را به سوز خود جمع می‌کرد و یساد و خاطره کربلا را در دستور خاطرات‌های واعظین ششور و حال وپژوه‌ای می‌داد. او هنوز مانند گذشته و دوران مبارزاتش فکر می‌کند و معتقد است کسی که به میدان مبارزه قدم می‌گذارد باید پایبند اصول دیانت و سیاست باشد. این یکی از خصلت‌های مردانه اوست، ویژگی‌ای که به‌واسطه آن پیش از ۱۵ سال از عمر شریفش را در زندان شاه گذراند، بدون اینکه مرتکب جرم شده باشد. سید اسماعیل در محاکمات خود در برابر پیدادگران ستمشاهی هیچ‌گاه نترسید و مانند کوهی استوار با لیخندهای پرمنعی خود داد‌گاه و تماشگران را مجذوب مردانگی خود می‌کرد؛ غرض ورزی‌های افراد غیر متعهد هیچ‌گاه او را از صحنه خارج نساخت، مردانه ایستاد و احقاق حق کرد. نامه‌وی به مادرش سراسر ارادت، عشق، درس به‌دیگران و رهنمود مبارزه است. از مادرش به خاطر حرف‌های دیگران عذر خواهی و اظهار شرمندگی می‌کند که میباید باور کند جرمی مرتکب شده است، ولی خدا با اوست، زیرا او با خداست. سید اسماعیل طباطبایی در سال ۱۳۴۵ در گرم‌ترین روزهای مبارزه با مالکین به زندان افتاد. زندگی او متلاشی شد و فرزندان‌ش متفرق شدند. هر کدام به سویی رفتند. کوچک‌ترین فرزند او پسری ۱۱ ماهه به نام سید برهان بود که یکی از مریدان بر تلاش و باوقای سید اسماعیل سرپرستی این کودک را متقبل شد. خواندن یاران باوقا و مبارزه‌ران از آزادی را راجر وافر عنایت فرماید. آن‌شاه‌ها!

■ **محمد رضا کاتبینی**

در روزهای گذشته رضا سجادی خبرخوان پرقدست رادبوی ایران، دارفانی را وداع گفت و رخ در نقاب خاک کشید. او از نزدیک شاهد و حتی فعال بسیاری از رویدادهای سیاسی و فرهنگی کشور بود. «بحران آذربایجان» و «قیام ۳۰ تیر» (۱۳۳۱) در زمره آن‌هه شمار می‌رود. آنچه پیش روی دار ید، گفت و شنودی است که چندی قبیل، درباره این دو رخداد با وی انجام داده بودم. امید آنکه تاریخ پژوهان را به کار آید.

چه شد تصمیم گرفتید گوینده شوید؟

به نام خدا. رادیو در ۴ اردیبهشت ۱۳۱۹ یک مسابقه رودی برای انتخاب گوینده گذاشت و بنده شرکت کردم و در بین داوطلبان زیادی که آمده بودند اول شدم.

تا چه سالی گویندی می‌کردید؟

تا سال ۱۳۴۱.

چرا ادامه ندادید؟

به این دلیل که یک روز دکتر امینی – که آن موقع نخست‌وزیر بود – مرا به دفترش خواست و گفت: تفصیهای خبری تو باعث شده است مقامات شوروی رنجیده‌خاطر شوند، بهتر است چند روزی به رادیو نروی! از آن موقع دیگر گویندی نکردم! فقط در چهارم اردیبهشت هر سال در سالگره رادیو از من دعوت می‌کنند و می‌روم یا می‌رفتم و چند کلمه‌ای حرف می‌زنم.

شما به دلیل خواندن اعلامیه قوام با عنوان «کشتیبیان را سیاسی نکن» و «تیر ماه ۲۱، در تاریخ معاصر شناخته‌شده هستید. چگونه با قوام السلطنه آشنا شدید؟

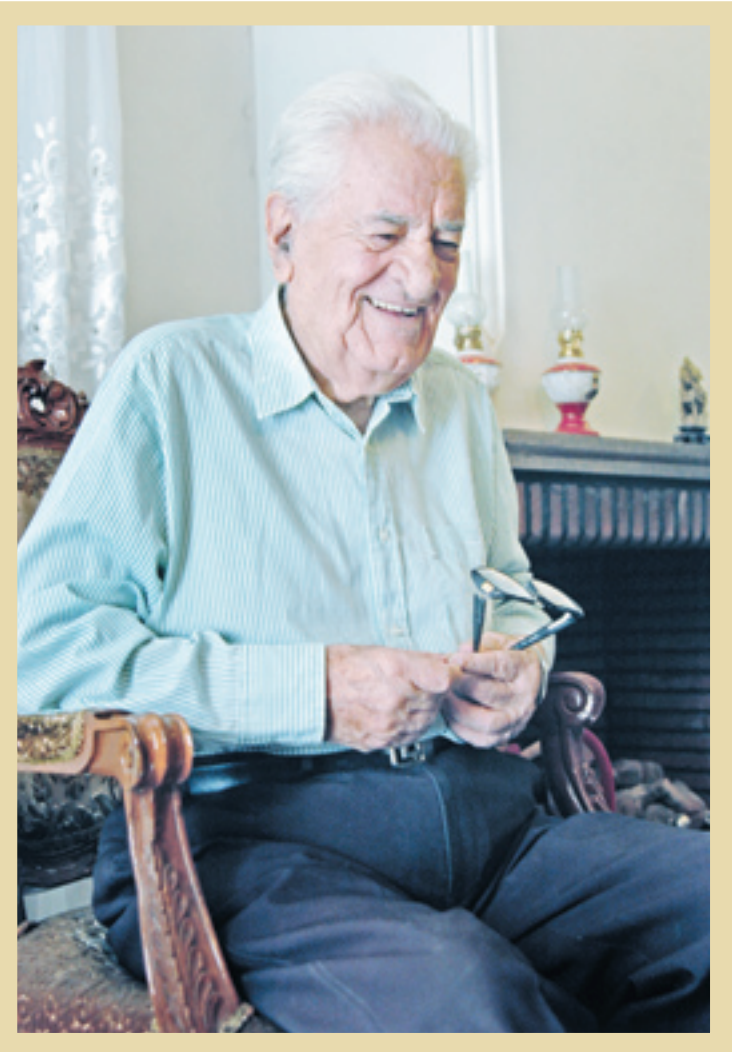
پدر بزرگم مرحوم آسید مرتضی مجتهد سربای از مجتهدین بنام خراسان و پدرم مرحوم آسید مصطفی سربای از خطبا و وعاظ معروف آن دیار بود. قوام السلطنه استاندار خراسان بود و بعد از اینکه عزل هم شد، باز نزد پدر بزرگم می‌رفت. بعد از شهر یور ۲۰ به تهران آمدم. در روزنامه اطلاعات همکاری داشتم به اسم علی جلالی که حزب تشکیل داده بود و روزنامه میهن پرستان را منتشر می‌کرد. بار اولی که قوام السلطنه از نخست‌وزیری بر کنار شد، جلالی به من گفت: تو که از قدیم با قوام السلطنه ارتباط خوادگی داری، چرا نمی‌روی و بساری روزنامه با او مصاحبه نمی‌کنی؟

در چه سالی؟

سال ۱۳۲۱. به منزل قوام السلطنه تلفن زدم و وقت گرفتم و رفق و سوالاتی را از او پرسیدم و بعد هم متن مصاحبه را به جلالی دادم.

قوام را از نظر شخصیتی چگونه آدمی یافتید؟

از نظر من انسان خاصی بود. بعد از اینکه مصاحبه را به جلالی دادم، به سفر رفتم. موقعی که بر گشتم و دیدم در روزنامه از قول قوام السلطنه متن گلابه‌امیزی نوشته شده که: به‌رغم عدم تمایل من به مصاحبه و خودداری از مصاحبت با جوانان، این مصاحبه انجام



عکس: امیر اسیری

دکتر مصدق تا چشمش به من افتاد، گفت: «تف به رویت! اگر آن اعلامیه را آن طور شدید و غلیظ نمی‌خواندی، این همه آدم را به کشتن نمی‌دادی!» شوخی کردم و گفتم: «برای شما که بد نشد!» گفتم: «خجالت بکش ابرو و به حکومت نظامی تعهد بده که از تهران خارج نمی‌شوی» به خیابان سوم اسفند رفتم و به سر لشکر عظیمی تعهد دادم که از تهران خارج نمی‌شوم

«ناگفته‌هایی از حاشیه و متن تاریخ معاصر ایران» در گفت‌وشنود با زنده‌یاد رضا سجادی

به خاطر خواندن اعلامیه قوام فراری شدم!

دارم و از این وضعیتی که پیش آمده است به‌شدت متأسفم!» از آن به بعد همیشه به دیدنش می‌رفتم. او هم گاهی تشویق می‌کرد که: سخنرانی‌ات در رادیو خوب بود و فلان شعر را خوب خواندی و از اینگونه مسائل. قوام انسان باسواد و متینی بود. خانه‌اش هم محل رفت و آمد ادبا، ووزرا و بزرگان بود. **ظاهرا اخبار سفر مسکوی قوام را هم شما از رادیو خواندید. اینطور نیست؟**
بله، در سال ۱۳۲۴ که مجلس رأی به نخست‌وزیری قوام داد، او تصمیم گرفت برای مذاکراتی به مسکو برود. قرار بود من هم همراهش بروم و حتی گذرنامه هم گرفتم، ولی حزب توده فشار آورد و به‌جای من، حمید رضوی را همراه قوام فرستادند! قوام موقعی که از مسکو برگشت، شرح مفصلی از سفر و مذاکراتش را برای مجلس نقل کرد. بعد مرا خواست و گفت: گزارش آن سفر را در رادیو بخوانم. یاد است ساعت ۹ شب شروع کردم و تا ساعت دو نیمه شب یک نفس به مدت پنج ساعت خبر خواندم!

ر کورود زده‌اید! چه کسی نوشته بود؟

خود قوام السلطنه! مگر کسی جرئت داشت حرف‌های او را بنویسد؟! اصلاً سواد و معلومات کسی را قبول نداشت! آن شب را در رادیو خوابیدم و فردا صبح دوباره متن را خواندم که تا ساعت ۱۲ ظهر طول کشید. وقتی به تهران برگشتم، یکراست به وزارت امور خارجه رفتم. قوام روی گلویم دست گذاشت و پرسید: «ببینم! مطمئن هنوز جنجرهات سر جایش هست؟» جواب دادم: «بله، هست.» گفت: «پس برو و متن را در اخبار ساعت دو هم بخوان!» خلاصه در ظرف ۲۴ ساعت سه بار و هر بار به مدت پنج ساعت گزارش سفر مسکوی قوام را خواندم. آن روزها هنوز نوار نیامده بود و برامه‌ها زنده پخش می‌شد.

قوام السلطنه در گفت‌وگو با روس‌ها، شیوه دیپلماتیک عجیبی را اجرا کرد. بد نیست اشاره‌ای به این موضوع کنید؟

قوام السلطنه مرد عجیب و سیاستمداری بود. در آن موقع روس‌ها آذربایجان را در اشغال داشتند. قوام السلطنه به روس‌ها گفته بود: من مایلم با شما قرارداد ببندم، ولی اجرای قرارداد منوط به تصویب مجلس است. در مجلس چهاردهم طرحی گذاشته بود که تا زمانی که قوای بیگانه در کشور باشند، انتخابات مجلس انجام نخواهد شد. قوام به روس‌ها گفت: قوای خود را بیرون بیاورید تا من بتوانم مجلس یازدهم را تشکیل بدهم تا این قرارداد تصویب شود. روس‌ها قوای خود را از کشور خارج کردند. انتخابات انجام شد و قوام به مجلس رقت و مجلس قرارداد او را تصویب نکرد و بر کنارش کرد. پی‌وه‌ی هم فرار کرد! من اولین کسی بودم که در سال ۲۵، به دستنور قوام السلطنه به تبریز رفتم. شب را در زنجان، در منزل محمود ذوالفقاری ماندم. او به سرهنگی به نام هاشمی تلگراف زد و او هم آجودانش، سرگرد ساعدی را فرستاد که مرا با جیب ببرد. بعدها سرهنگ و سرگرد برای انجام این مأموریت یک درجه تشویق گرفتند. به من هم نشان و پاداش دادند. من کلید رادیو تبریز را داشتم. رفق و دیدم مردم دار و دسته غلام یحیی

را حسایی کتک زده‌اند و او فرار کرده است. من از رادیو به مردم ایران اعلام کردم که ارتش بر تبریز مسلط است و جای هیچ گونه نگرانی نیست. در هر حال در این قضیه سر روس‌ها حسایی کلاه رفت، هم از زنجان، کردستان و آذربایجان رفتند، هم قرارداد نفت شمال یا آنها بسته نشد.

پس از عزل قوام و اقامت او در اروپا چه شد که بار دیگر نخست‌وزیری را پذیرفت؟

بعد از اینکه فدائیان اسلام رزم را را ترور کردند، همه از این‌ موضوع صحبت می‌کردند که باید فرد مقتدری نخست‌وزیر شود. شاه می‌دانست قدرتمندتر از قوام کسی وجود ندارد، به همین دلیل جمال امامی را به منزل دکتر مصدق فرستاد که بیاید و نخست‌وزیری را قبول کند. دکتر مصدق گفت: به شرطی قبول می‌کنم که بعد از عزل نخست‌وزیری، بتوانم دوباره به مجلس برگردم. این کار خلاف قانون بود. در سال ۳۰ جمال امامی که خیالش راحت بود که دکتر مصدق این پست را قبول نمی‌کند، دوباره پیشنهادش را تکرار کرد، اما این بار دکتر مصدق بلافاصله قبول کرد و امامی فهمید رودست خورده است. در روز ۲۴ تیر سال ۱۳۳۱ مصدق استعفا داد. آن روز طبق معمول به خانه قوام رفتم، در حالی که خبر نداشتم او نخست‌وزیر شده است.

ظاهرا قوام تمایل نداشت نخست‌وزیری را بپذیرد. شما در این باره چه اطلاعاتی دارید؟

چیزی که من یادم است، این است که دائماً به مجلس تلفن می‌زد و می‌گفت: «قایان! به من رأی ندهید! این کار را دکتر مصدق خودش شروع کرده است، خودش هم باید تمام کند. این کار از عهده من بر نمی‌آید!» آن روز تا شب در خانه قوام السلطنه بودم. ساعت ۵ بعدازظهر بود که همه وکلای که به او رأی داده بودند، به ریاست سردار باقر به منزل او آمدند. یاد است و کلا دور تا دور اتاق نشسته بودند و قوام تکرار می‌کرد: آقایان بیخود به من رأی داده‌اید، خود دکتر مصدق باید این کار را به سرانجام برساند! رسم بر این بود کسی را که برای نخست‌وزیری کاندیدا می‌کردند، می‌رفت و با شاه صحبت می‌کرد و بعد از اعلام توافق شاه حکمش را امضا می‌کرد، ولی آن شب ساعت ۹ بود که علاء، وزیر دربار با حکم امضا شده شاه آمد. دیروقت بود و وسیله نداشتم به خانم‌ام برگردم و شب را همان جا ماندم. فردا صبح آن اعلامیه معروف را به دستم داد و گفت: برو از رادیو بخوان. من پیش شاه می‌روم و برمی‌گردم. تو



نخست‌وزیران و وزیران وقت در ۲۵ تیرماه ۱۳۳۱. رضا سجادی در کنار احمدابراهیم پیرزاد صورتورفیان

بعد از این قضایا، دوباره قوام السلطنه را دیدید؟

بله، سه ماه بعد از ۳۰ تیر، به منزل برادرش معتمدالسلطنه در شمیران رفتم. همین که مرا دید، گفت: «خواندی کشتیبیان و این بلا سرمان آمد. ببین اگر کشتیبیان می‌خواندی چه می‌شد!» قوام ۱۵، ۱۰ روزی آنجا بود و بعد به خانه‌اش برگشت. اول اموالش را مصادره کرده بودند، ولی بعد دکتر مصدق دستور داد به او پس بدهند. قوام واقعاً در سه چهار سال آخر عمر افتاده شده بود و هیچ علاقه‌ای به گرفتن منصب نداشت. بالای ۸۰ سال سن داشت. چند بار هم به خانه‌اش ریخته و اموالش را آتش زده بودند و از نظر روحی حال و روز درستی نداشت. یک بار را خود من در کاخ هستم و وظیفهام خواندن خبر است و متن گشودم گفت: «حضرت اشرف! منزلتان را آتش زدند.» قوام گفت: «مردکا مگر من مأمور آتش‌نشانی هستم؟ خبر فرستید بروند آتش را خاموش کنند. من باید اینجا باشم که مملکت را آتش نزنند.» آدم عجیبی بود.

از ارتباط شاه و قوام چه به یاد دارید؟

شاه از قوام خوشش نمی‌آمد و از او می‌ترسید. البته قوام از صحبت‌هایی که بین او و ششاه می‌گذشت کلمه‌ای به کسی حرفی نمی‌زد. اصولاً آدم بسیار کم‌حرفی بود. کلمات پشیمان هستم و اشتباه کردم هم اباد را و از گان او جایی نداشتند. اواخر عمر حوصله کسی را نداشت و فقط ماسه چهار نفر در اطرافش بودیم. اگر شاه در روز ۳ تیر فرمان انحلال مجلس را می‌داد و به ارتش هم فرمان لازم را می‌داد، اوضاع جمع و جور می‌شد.

دائرید؟

آن موقع متأسفانه در مشهد بودم و نتوانستم در مراسم تشییع او شرکت کنم.

دکتر مصدق را هم می‌دیدید؟

بله، چند بار به دیدنش رفتم. حتی موقعی هم که در احمدآباد بود، همراه پسرش غلامحسین‌خان می‌رفتم و احوالبرسی می‌کردم.